

بلشویسم به عنوان معضلی اخلاقی

گئورگ لوکاچ

ترجمه: محمد سپاهی

یادداشت مترجم انگلیسی: این نوشته، ترجمه مقاله‌ای است به زبان مجار که نخست در نشریه *اندیشه آزاد* (Szabadgondolat)، شماره دسامبر ۱۹۱۸، ص. ۲۲۸-۲۳۲ چاپ شد. *اندیشه آزاد* مجله رسمی «حلقه گالیله»، جمعیتی متشکل از روشنفکران رادیکال در دانشگاه بوداپست، بود. لوکاچ این مقاله را برای شماره ویژه بلشویسم و قاعدتا به درخواست سردبیر مجله، کارل پولانی، نوشته بود. تا به امروز این مقاله در مجموعه‌های چاپ شده از آثار اولیه لوکاچ غایب بوده است. در واقع، پژوهشندگان انگلیسی‌زبان لوکاچ گمان برده‌اند که این مقاله مفقود شده است؛ البته در این مورد، به دلیل عدم دسترسی مستقیم به متون مجاری-زبان عذرشان موجه است.

این مقاله از نظر تاریخی به چند دلیل شایسته توجه است. این اثر برخی از دغدغه‌های روشنفکران اروپایی دوران پیش و پس از جنگ جهانی را منعکس می‌کند. به عنوان مثال، *حلقه وبری* هایدلبرگ، در طول جنگ مباحثات دامنه‌داری بر سر مساله توجیه‌پذیری اعمال خشونت در دوره‌های حساس تاریخی به راه انداختند (گئورگ لوکاچ، کارل یاسپرس و ارنست بلوخ جزو مشارکت‌کنندگان در این بحث بودند). از سوی دیگر، این مقاله نشانگر بحرانی است که روشنفکران چپ مجار را در آن دوره تحت تاثیر قرار داده بود؛ یعنی دوره پس از فروپاشی پادشاهی اتریش-مجارستان و متعاقبا انقلاب «بورژوازی-دموکراتیک» اکتبر ۱۹۱۸ که منجر به ائتلاف‌های بی‌ثمر میان گروه‌های مختلف سیاسی شد. اما ارزش اصلی این مقاله زمانی آشکار می‌شود که آن را در بستر آغاز گرایش لوکاچ به ایدئولوژی مارکسیستی و بلشویکی و سیر تحولات آتی آن قرار دهیم.

لوکاچ هنگام نوشتن این مقاله یک دوره گذار را سپری می‌کرد. او در آن زمان از دیدگاه «ضدسرمایه‌داری رمانتیک» به منظری شبه سوسیال-دموکراتیک تغییر موضع داده بود. همچنین مقاله او به‌جای ارائه تحلیلی «عینی» از یک مساله، آگاهانه خصلتی «خودافشاگرانه» دارد؛ این مقاله دریچه‌ای به کشمکش درونی لوکاچ می‌گشاید. هر یک از تجربه‌های ژرف زندگی‌اش، ردی در این مقاله بر جای گذاشته‌اند: مواجهه با داستایفسکی، انارشویست‌های روسی (از جمله همسر اول لوکاچ)، مسیانسم یهودی، نظریه‌های مارکس و ایده‌آلیسم آلمانی. اَلترناتیوهای مورد بحث در این مقاله، از چنین پس‌زمینه‌ای سر برآورده‌اند. اما این نخستین باری نبود که لوکاچ به امکان تخطی از هنجارهای اخلاقی «متداول» برای رسیدن به یک «هدف غایی» (مثل رستگاری فردی) می‌اندیشید. در قعر روح مربوط به سال ۱۹۱۲، لوکاچ اخلاق رسمی را رد کرد و اخلاقی از «مرتب‌بالاتر» را برگزید. همچنین لوکاچ در مرحله پیشامارکسیستی، یعنی زیبایی‌شناختی-بورژوازی خود، نگرش بسیار رادیکالی در مورد فرم اتخاذ کرده بود که مفهوم خشونت نیز در آن جای می‌گرفت. لوکاچ می‌نویسد: «فرم نوعی داوری است که با اربابی مقدس، همه چیز را وادار به رستگاری می‌کند» (فرهنگ زیبایی‌شناختی، ۱۹۱۳، متن مجار). واقعیت این است که لوکاچ در مقاله پیش رو، هنوز طرفدار نگرش بلشویسم نیست. بر مبنای آثار متقدم لوکاچ، می‌توان چنین فهمید که رادیکالیسم موجود در رویکرد او به مسائل زیبایی‌شناختی و اخلاقی، راهش را برای همراه شدن با آرمان انقلاب هموار کرد.

درباره اینکه لوکاج دقیقا چه وقت و چه سان، ظاهرا به یکباره، به آرمان کمونیسم ایمان آورد، حرف و حدیث بسیار است. حزب کمونیسم مجارستان به رهبری افرادی چون بلا کون در ۲۴ نوامبر ۱۹۱۸ شکل گرفته بود، اما لوکاج تا اواخر دسامبر به این حزب نپیوست. هنگام چاپ اولین شماره از جریده سرخ (Vörös Ujság) در ۷ دسامبر ۱۹۱۸، لوکاج هنوز عضو حزب نشده بود. مقاله پیش رو، به عنوان آخرین مقاله پیشامارکسیستی لوکاج، چند روز بعد به چاپ رسید.

شکی نیست که لوکاج تا سپتامبر ۱۹۱۸، هنوز در حال تدارک اقامتش در آلمان بود؛ و برای این کار روی کمک دوستان آلمانی اش حساب می کرد (هانس استادینگر یک کارمند وایماری، و پل ارنست شاعر و نمایشنامه نویس). همچنین او در ۱۸ مه ۱۹۱۸ به دانشگاه هایدلبرگ تقاضای تدریس داده بود. اما دین دوماژفسکی در نامه ای به تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۹۱۸ به او اطلاع داد که تقاضایش رد شده است. دلیلش «ملیت خارجی» یعنی مجارستانی اش بود. لوکاج در ۱۶ دسامبر ۱۹۱۸ پاسخ داد که تقاضایش را در کمال رضایت پس می گیرد، چون قصد پیوستن به مشاغل سیاسی را دارد. بدین ترتیب می توان با اطمینان، زمان دقیق پیوستن لوکاج به حزب کمونیست را تعیین کرد. اما گمان نمی رود که این شرایط بیرونی، تنها دلیل تصمیم گیری لوکاج باشد. طبق روایت خود لوکاج از این مقطع - مندرج در خاطرات معاصرانش - شخصیت «کاریماتیک» و تاثیرگذار بلا کون، کاتالیزور اصلی این فرایند بود. لوکاج به دوستانش گفته بود: «من با شخصی ملاقات کرده ام که افکار و عقایدش باد هوا نیست، بلکه آن ها را به کنش بدل می کند. چیزی را که ما با طول و تفصیل بیان می کنیم، او تجربه می کند. او مرا قانع کرد که نمی توانم عواقب افکارم را به گردن بگیرم. باید حواسم را جمع کنم تا این وضع تغییر کند».

وقتی شماره دوم جریده سرخ در اواخر دسامبر چاپ شد، نام لوکاج در فهرست هیئت تحریریه دیده می شد. دو ماه بعد، دنباله ای بر «بلشویسم»، به نام «تاکتیک و اخلاق» نوشته شد. در این اثر، لوکاج از آرمان های کمونیسم حمایت و دلایل خود را برای فدا کردن اصول اخلاقی شخصی به نفع یک اخلاق جمعی از مرتبه بالاتر، اعلام کرد.

جویدیت مارکوس تار

بلشویسم به عنوان معضلی اخلاقی

در این نوشتار، قصد نداریم به راه های ممکن برای تحقق بلشویسم بپردازیم یا بر سر عواقب مفید یا مضر حاصل از آن بحث کنیم. یکی از دلایل این امر، آن است که نویسنده، خود را حائز صلاحیت برای ارائه پاسخی قاطع در مورد این مسائل نمی بیند؛ و مهم تر آنکه، صراحتا باید عارض شوم که این حقیر بحث بر سر عواقب عملی را بی حاصل می داند. تصمیم بر له یا علیه بلشویسم - همانند موضع گیری در مورد هر مساله خطیری - ناگزیر باید تصمیمی اخلاقی باشد. بر این اساس، برای رسیدن به یک تصمیم حقیقتا صادقانه، ضروری ترین چیز این است که تصمیم گیری مساله ساز خود را به صورتی درونی (immanent) حلای کنیم.

یک توجه نسبی برای صورت بندی اخلاقی این مساله، آن است که محور اکثر بحث های مربوط به بلشویسم، پرسش از «مهیا» بودن یا نبودن شرایط اقتصادی و اجتماعی برای تحقق عاجل انقلاب بلشویکی است. اما تاملاتی از این دست راه به جایی نمی برد، چون به اعتقاد من، نمی توان

پیشاپیش چیزی گفت. اراده به تحقق عاجل و بی‌قید و شرط بلشویسم، به عنوان یکی از معیارهای اصلی «مهیا شدن» شرایط لازم، اولویتی بر الزامات عینی ندارد. از سوی دیگر، اینکه پیروزی انقلاب بلشویکی ممکن است دستاوردهای عظیم فرهنگی و تمدنی را نابود کند، خم به ابروی طرفداران انقلاب بلشویکی - چه طرفداران متکی به دلایل اخلاقی و چه متکی به ملاحظات تاریخی-فلسفی- نمی‌آورد. انقلابیانی از این دست - با تاسف یا به شادمانی- این حقیقت را می‌پذیرند و عواقبش را گردن می‌گیرند. این موضوع اهدافشان را عوض نمی‌کند و نباید هم بکند. چون آنان بخوبی می‌دانند که تغییری جهانی-تاریخی با چنین عظمتی، ناگزیر به نابودی ارزش‌های گذشته منجر خواهد شد. عزم آنان برای برپایی ارزش‌های نو، به آنان نوید می‌دهد که چنین ضایعه‌ای را برای نسل‌های آینده جبران خواهند کرد.

پس به نظر می‌رسد یک مساله جدی اخلاقی برای تمام سوسیالیست‌های دوآتشه حل شده است، و هیچ چیز نمی‌تواند خللی در تصمیم‌گیری به نفع بلشویسم ایجاد کند. ولی پرسش این است که با عطف نظر به «مهیا بودن» شرایط و نابودی ارزش‌های گذشته، چه مانعی بر سر تحقق عاجل و بی‌قید و شرط هدف ما وجود دارد؟ آیا کسی که انتظار و تامل بیشتر (یعنی سازشکاری) را برگزیده است، می‌توان سوسیالیست واقعی نامید؟ اما اگر یک غیربلشویک نسبت به دیکتاتوری اقلیت و مدعی دموکراسی اعتراض کند، با واکنش شاگردان لنین مواجه خواهد شد، همانان که پیرو اوامر رهبرشان، به راحتی صفت «دموکراتیک» را از عنوان و برنامه‌های حزب خود پاک می‌کنند و خود را «کمونیست» می‌خوانند.

بنابراین، صورت‌بندی اخلاقی مساله بستگی به این دارد که ما چه نقشی برای دموکراسی قائلیم؛ یعنی آیا دموکراسی برای ما صرفاً یک تاکتیک موقت برای جنبش سوسیالیست و ابزار مناسبی برای مبارزه علیه ارباب قانونی و در عین حال بی‌ضابطه از سوی طبقات سرکوب‌گر است، یا اینکه دموکراسی را جزئی جدایی‌ناپذیر از سوسیالیسم می‌دانیم. اگر دومی را بپذیریم، دموکراسی را نمی‌توان بدون تبعات اخلاقی و ایدئولوژیک قربانی کرد. حاصل آنکه، هر سوسیالیست باوجدان و وظیفه‌شناسی، وقتی به کنار گذاردن اصل دموکراسی می‌اندیشد، با یک مساله عمیق اخلاقی درگیر می‌شود.

در گذشته، معمولاً تمایز چندانی میان فلسفه تاریخ مارکس و جامعه‌شناسی او قائل نمی‌شدند. در نتیجه، اغلب فراموش می‌کردند که دو عنصر تشکیل‌دهنده نظام او، یعنی کشمکش طبقاتی و سوسیالیسم، که پایان‌بخش مرزبندی طبقاتی و در نتیجه ستم است، هرچند رابطه تنگاتنگی با هم دارند، اما محصول نظام مفهومی یکسانی نیستند. اولی، یافته‌ای عینی از جامعه‌شناسی مارکسی است که در دوره‌بندی تاریخ اهمیت پیدا می‌کند.

کشمکش طبقاتی همواره نقش نیروی پیشران را برای هر نظم اجتماعی ایفا کرده است؛ و در عین حال، کشمکش طبقاتی یکی از مهم‌ترین مفاهیم لازم برای توصیف خط و ربط‌های حقیقی موجود در واقعیت تاریخی است. از سوی دیگر، سوسیالیسم مبنای آرمانشهری فلسفه تاریخ مارکسی است: سوسیالیسم/آرمان/اخلاقی نظم جهانی آینده است (هگل‌گرایی مارکس سبب شد دو مقوله متفاوت از واقعیت را در یک سطح قرار دهد و بدین ترتیب به این ابهام دامن زد). هرچند کشمکش طبقاتی پرولتاریا، قرار است نظم جهانی نوینی برقرار کند، اما این کشمکش مظهری از آن نظم جهانی نوین نیست.

پیامدهای کشمکش فاتحانه طبقه بورژوا نشان داده است که رهایی پرولتاریا، لزوماً به معنای پایان کامل ظلم طبقاتی نخواهد بود. این اتفاق [رهایی پرولتاریا] صرفاً موجب تغییر بازآرایی طبقات اجتماعی (class reshuffling) خواهد شد: ستم‌گران پیشین تبدیل به طبقه ستم‌دیده جدید خواهند شد. از آنجاکه رهایی پرولتاریا به معنای رهایی آخرین طبقات ستم‌دیده [ی تاریخ] است، این پیروزی یکی از شرط‌های ضروری برای رسیدن به دوران آزادی حقیقی است، یعنی دورانی که دیگر نه ستمگری وجود دارد و نه ستم‌دیده‌ای. اما این فقط یک فرضیه است - که یک نقطه ضعف به شمار می‌رود. جستجوی نظمی جهانی که فراتر از توصیفات و قوانین خشک و خالی جامعه‌شناختی حاکم بر واقعیت اجتماعی باشد، یعنی جستجوی نظم دموکراتیک جهانی، پیش شرط ضروری برای تحقق جهانی حقیقتاً آزاد است.

پس اراده (که از بیان جامعه‌شناختی فاکت‌ها فراتر می‌رود) یکی از لازمه‌های اصلی جهان‌بینی سوسیالیستی است؛ و بدون اراده، این جهان‌بینی همچون بنایی سست فرو می‌ریزد. دقیقاً همین اراده سبب خواهد شد پرولتاریا به عامل رستگاری نوع بشر، به طبقه مسیحایی تاریخ جهان، تبدیل شود. بدون اشتیاق [حاصل از] این مسیانیسم، ممکن نیست مسیر سوسیال دموکراسی با پیروزی طی شود.

حق با انگلس بود که می‌گفت پرولتاریا تنها وارث برحق فلسفه کلاسیک آلمان است؛ اینجاست که ایده‌آلیسم اخلاقی ریشه‌از-زمین-گسسته‌ی تفکر کانتی-فیشته‌ای که بنا داشت جهان را به طور متافیزیکی دگرگون کند، تبدیل به کنش می‌شود. همزمان با حرکت مستقیم پرولتاریا به سوی هدف، آنچه نظریه بود به پراکسیس انقلابی مبدل شد، در حالی که زیبایی‌شناسی شلینگ و فلسفه حق هگل مسیری متفاوت و ارتجاعی در پیش گرفتند.

بی‌شک مارکس هنگام تدوین فرایند تاریخی-فلسفی خود به شدت وامدار *List der Idee* هگل بود، منظوم جایی است که مارکس ادعا می‌کند پرولتاریا ضمن تلاش برای تحقق مطالبات طبقاتی عاجل (*immediate*) خود، جهان را نیز برای همیشه از ظلم نجات خواهد داد. در این لحظه تصمیم‌گیری که هم‌اکنون فرا رسیده است، نمی‌توانیم تقابل دوقطبی میان واقعیت تجربی بی‌روح و آرمان انسانی-یعنی آرمانشهری، اخلاقی- را نادیده بگیریم. اکنون باید ببینیم که آیا [قائل شدن به] نقش رستگاری‌بخش برای سوسیالیسم به معنای گرایش آگاهانه و بی‌قید و شرط به رستگاری بشریت است، یا پوششی ایدئولوژیک برای منافع طبقاتی صرف. اگر شق دوم صحیح باشد، [سوسیالیسم] با سایر منافع طبقاتی تنها تفاوتی محتوایی خواهد داشت؛ و نمی‌توان ادعای تفاوتی کیفی یا اخلاقی را داشت (به یاد داشته باشیم که در قرن هجدهم، نظریه‌های رهایی‌بخش بورژوازی مدعی آزادی نوع بشر بودند، مثل نظریه عدم مداخله (*laissez-faire*). خصلت ایدئولوژیک ناب این نظریه‌ها طی انقلاب فرانسه فاش شد، جایی که نهایتاً منافع طبقاتی حاکم شد و بس).

اگر ایده سوسیال‌دموکراسی اصیل-یعنی نیل به نظامی سیاسی عاری از هرگونه نابرابری طبقاتی- صرفاً جنبه ایدئولوژیک داشته باشد، دیگر با یک مخصصه اخلاقی مواجه نیستیم. مساله اخلاقی ما ریشه در این واقعیت دارد که سوسیال‌دموکراسی تنها یک هدف غایی دارد که به تکاپویش معنای واقعی می‌دهد: پایان بخشیدن به تمام کشمکش‌های طبقاتی آینده، ایجاد نظامی سیاسی که کشمکش طبقاتی را حتی به عنوان یک امکان تئوریک منتفی کند.

در حال حاضر تحقق این هدف به وضوح امکان‌پذیر گشته است. در نتیجه، با یک مخصصه اخلاقی روبه‌رو هستیم: اگر به احتمال مفروض برای تحقق آرمان‌مان دل خوش کرده باشیم، باید با دیکتاتوری، ارباب و ظلم طبقاتی کنار بیاییم. ظلم طبقاتی کنونی ناگزیر با ظلم پرولتاریا جایگزین خواهد شد - مثل دفع ابلیس به یاری بلع الذباب (*Beelzebub*) - به این امید که ظلم پرولتاریا به عنوان آخرین ظلم طبقاتی، و در نتیجه عیان‌ترین و وحشیانه‌ترین آن، سرانجام خود را نابود کند و بدین ترتیب، برای همیشه به ظلم طبقاتی پایان دهد. اما چنانچه تصمیم بگیریم دنیای جدید را به یاری ابزارهای دموکراتیک محقق کنیم (ناگفته پیداست که دموکراسی واقعی آرزویی است که هیچگاه در هیچ نقطه‌ای از جهان، حتی در دولت‌های به اصطلاح دموکراتیک، تحقق نیافته است)، خطر تاخیری بی‌پایان را به جان خریده‌ایم؛ چرا که اکثریت مردم نظم نوین جهانی را

به این زودی نخواهند پذیرفت. اگر در مقابل این اکثریت به زور متوسل نشویم، تنها گزینه موجود پرداختن به ارشاد، روشنگری و انتظار است، به امید آنکه روزی بشریت، با کنش آگاهانه خود، به چیزی دست پیدا کند که عده زیادی از مدت‌ها قبل آن را تنها راه حل مشکلات جهان می‌دانستند.

خطری ذاتی که در هر دو شق قضیه وجود دارد، ارتکاب گناهان نابخشودنی و اشتباهات بی‌شمار است. همه باید این واقعیت را بپذیریم، چیزی که ما را در یک مخمصه اخلاقی قرار می‌دهد. عواقب اخلاقی گزینه دوم نیز کاملا معلوم است: اجرای این استراتژی مستلزم ائتلاف مصلحت‌آمیز با حزب‌ها و طبقه‌هایی است که مطالبات مقطعی‌شان با سوسیال‌دموکراسی تلاقی دارد، اما با هدف نهایی‌مان خصومت و عناد دارند. بنابراین ضروری است معیار تاکتیکی درستی پیدا کنیم که راه همکاری را هموار کند، بدون اینکه اصالت هدف غایی مخدوش شود یا از شور انقلابی کاسته شود.

اینجاست که خطر انحراف هویدا می‌شود: انحراف از مسیر مستقیم و باریک کنش منتهی به تحقق یک آرمان، بدون اینکه بیراهه زدن‌ها خود به هدف تبدیل شوند، اگر نگوییم غیر ممکن، بسیار مشکل است. و کاستن *عامدانه* از سرعت پیشرفت به سمت هدف غایی، منطقا باعث کاستن از شور انقلابی می‌شود. در نتیجه با یک مخمصه اخلاقی تمام عیار مواجه هستیم که می‌توان آن را اینگونه بیان کرد: چگونه می‌توان در راه تحقق

سوسیالیسم به اصول دموکراتیک گردن نهاد، بدون آنکه این سازش‌های تاکتیکی در آگاهی ما ریشه بدوانند؟

بلشویسم راه گریز جذابی مطرح می‌کند، به این دلیل که ما را وادار به سازش نمی‌کند. اما ممکن است همه سینه‌چاکان بلشویسم از عواقب تصمیم خود آگاهی کاملی نداشته باشند. معضل آنان را می‌توان این‌گونه بیان کرد: آیا می‌توان نیکی را با توسل به ابزارهای شرارت‌آمیز برپا ساخت؟ آیا می‌توان آزادی را با استفاده از ظلم برقرار کرد؟ آیا مبارزه‌ای که تاکتیک‌هایش تفاوت ماهوی با تاکتیک‌های نظم کهن و منقور جهانی ندارد، می‌تواند جهانی جدید ایجاد کند؟

شاید برای رفع این معضل، به فرضیات جامعه‌شناسی مارکس متوسل شویم که طبق آن، تاریخ زنجیره بلاتقصای از کشمکش طبقاتی بین ستمگران و ستم‌دیدگان است. در نتیجه، مبارزه پرولتاریا هم نمی‌تواند از این «قانون» مستثنی باشد. در این صورت، چنانچه دیدیم، سوسیالیسم به معنای دقیق کلمه نمی‌تواند از منافع مادی پرولتاریا فراتر برود. یعنی ایدئولوژی محض می‌شود. اما حقیقت این نیست. و چون حقیقت چیز دیگری است، این فرضیه تاریخی نمی‌تواند مبنای تلاش برای تحقق نظم نوین جهانی قرار گیرد. باید پذیرفت که شرارت، شرارت است؛ ظلم، ظلم است؛

و ظلم طبقاتی، ظلم طبقاتی است. باید ایمان داشته باشیم - یک/ایمان عاری از عقلانیت تمام عیار- که از دل این کشمکش طبقاتی، کشمکش طبقاتی دیگری بیرون نخواهد آمد (که ظلم و ستم جدیدی در پی داشته باشد) و منجر به تداوم سلسله بی‌معنا و بی‌هدف کشمکش‌های گذشته شود - بلکه این ظلم، ابزارهای نابودی خود را به وجود خواهد آورد.

بنابراین معضل انتخاب راه درست - مثل تمام معضلات اخلاقی- به ایمان مربوط می‌شود. برخی از ناظران صاحب‌نظر، در این مورد دچار تنگ نظری می‌شوند و گمان می‌کنند سوسیالیست‌های قدیمی و امتحان پس‌داده‌ای که تمایلی به پیوستن به صفوف بلشویک‌ها ندارند، ایمان‌شان به سوسیالیسم بسیار ضعیف شده است. باید بگوییم که این تعبیر را قبول ندارم؛ چون فکر نمی‌کنم گرایش به «قهرمان‌بازی عجولانه» بلشویسم در مقایسه با گرایش به روش دموکراتیک، نیازمند ایمان عمیق‌تری باشد؛ روشی که به هیچ‌وجه حماسی نیست اما نیازمند احساس مسئولیت و تعهد عمق نسبت به نبردی دشوار است؛ نبردی که روند طولانی و طاقت‌فرسای آموزش و انتظار را در پی دارد.

ظاهراً آنان که از حالت اول طرفداری می‌کنند، باید به هر قیمتی که شده از خلوص اعتقاداتشان دفاع کنند، حال آنکه طرفداران حالت دوم باید آن را قربانی کنند. این از خود گذشتگی [قربانی کردن عقاید]، نهایتاً به تحکیم معنای اصلی سوسیالیسم دموکراسی کمک می‌کند، یعنی تحقق سوسیالیسم دموکراسی در کلیت آن، نه در قالب اجزای پراکنده. بگذارید تاکید کنم: بلشویسم بر پایه این پیش‌فرضی متافیزیکی استوار است که شر می‌تواند سبب خیر شود، یا به قول رازومیکین در جنایت و مکافات داستایفسکی، می‌توان در راه حقیقت دروغ هم گفت.

نگارنده نمی‌تواند با این اعتقاد همدل باشد. همچنین معتقد است دیدگاه بلشویک ریشه در معضلی اخلاقی و حل‌ناشدنی دارد. در مورد دموکراسی، از خودگذشتگی و ترک نفس «تنها» کار فوق بشری است که از انتخاب‌گران آگاه و مہیبای پایداری صادقانه در این راه انتظار داریم. با آنکه روش دموکراتیک نیازمند قدرتی مافوق بشری است، ولی کمتر از بلشویسم با پرسش‌های بی‌پاسخ روبه‌رو است.

منبع:

پی‌نوشت‌ها:

^۱ در اینجا به عنوان یکی از مفاهیم ایده‌آلیسم اخلاقی به کار رفته است [مترجم انگلیسی].

^۲ Cunning of Idea (حیله ایده): طبق نظر هگل، تاریخ منطق درونی خود را با نوعی حیله و شیطنت جاری می‌کند؛ به این معنی که برای پیاده کردن این منطق، از خواسته‌های غیرمنطقی کنش‌گران انسانی بهره می‌برد. در واقع، کنش‌گران انسانی، به براساس نیازها و عقاید شخصی خود عمل می‌کنند و تاریخ (ایده) کار خود را انجام می‌دهد (مترجم فارسی).

^۳ Credo quia absurdum est: «ایمان می‌آورم به این دلیل که نامعقول است». جمله‌ای از ترتولیان متاله صدر مسیحیت که بیان موجزی است از جدایی ایمان و عقل (مترجم فارسی).

^۴ برای جلوگیری از هرگونه سوءتفاهم، لازم به تأکید است که اینجا نمونه‌های خاص و ناب ملاحظات اخلاقی مد نظر و مورد مقایسه هستند. در هر دو مورد، تصمیم‌گیری ممکن است از روی سبک‌سری، مسئولیت‌گریزی و خودخواهی انجام شود؛ ما کاری به تصمیم‌های گرفته شده نداریم. (گئورگ لوکاچ)